

ماہ بہشتون



در روزگاران قدیم، در یک شهر زیبا، مردی با همسرش زندگی می‌کرد. این زن و مرد خوشبخت، دختری داشتند که بسیار با ادب و باهوش بود، نام این دختر ((ترلان)) بود. آنها در کنار هم زندگی خوبی داشتند، تا اینکه یک روز مادر ترلان سخت بیمار شد، از دست طبیبان هم کاری بر نیامد. مادر ترلان می‌دانست که عمرش به آخر رسیده، به همین خاطر به همسر خود گفت: بعد از مرگ او، ازدواج کند، تا هم خودش و هم دخترشان، تنها نمانند و همچنین در بزرگ کردن ترلان به او کمک کند، چون ترلان هنوز یک دختر بچه کوچک بود. پس نمی‌توانست به تنهایی از خودش مراقبت کند.

به همین خاطر، پدر ترلان بعد از مرگ همسرش ازدواج کرد. مدتی بعد آنها صاحب دختری شدند. نامادری ترلان، از او خوشش نمی‌آمد، با او بد رفتاری می‌کرد و همه‌ی کارهای خانه را به عهده‌ی ترلان گذاشته بود. دخترک بیچاره، مجبور بود هر کاری که نامادریش می‌گفت انجام دهد.

ناگهان چشمش به خانهای که ته غار بود افتاد. جلوتر رفت تا پشمها را پیدا کند. صاحب خانه پیرزنی بود، تا ترلان را دید از او پرسید: ((این جا چه می کنی؟)) ترلان هم جریان را برای پیرزن تعریف کرد و گفت: اگر پشمها را نریسم و به خانه برگردم نامادریم مرا کتک می زند و تا چند روز به من آب و غذا نمی دهد.

مدتی از این ماجراها گذشت، یک روز نامادری ترلان مقداری پشم گوسفند به او داد و گفت: تا شب باید آن را بریسی و تمام کنی، او پشمها را برداشت و به بالای تپه ای رفت و شروع به رسیدن پشمها کرد. ناگهان باد تندی وزید و پشمها را با خود برد. ترلان بیچاره از ترس اینکه نامادریش او را کتک بزند، آنقدر دنبال پشمها دوید، تا اینکه باد آنها را درون غاری که وسط جنگل بود برد. دخترک با ترس و لرز وارد غار شد.

خانه را آب و جارو کرد و همه چیز را مرتب و منظم سر جایشان چید و آن جا را معطر و خوش بو کرد. پیرزن که از کار ترلان خوشش آمد بود، پشمها را برایش ریسید و به او داد و برایش آرزو کرد که وقتی از غار بیرون می‌روی آنقدر زیبا شوی که هیچ کس به زیبایی تو نباشد. ترلان وقتی از غار بیرون رفت آنقدر زیبا شده بود که کسی او را نمی‌شناخت و ماه کوچک و زیبایی در وسط پیشانی‌اش می‌درخشید.

پیرزن به او گفت: اگر هر کاری که گفتم برایم انجام دهی، پشمها را می‌ریسم و به تو می‌دهم و می‌گذارم که از اینجا بروی، دخترک قبول کرد. پیرزن از ترلان خواست که خانه‌اش را ویران کند، و هر چه داخل خانه است از بین ببرد. اما ترلان که دختر با هوشی بود، بر عکس کارهایی که پیرزن گفته بود انجام داد.



پیرزن هم برایش آرزو کرد که وقتی از غار بیرون می‌روی، زشت‌ترین دختر دنیا شوی. همان‌طور که پیرزن آرزو کرده بود هنگام خارج شدن از غار بسیار زشت شد. دخترک، ناراحت و گریان به خانه برگشت. نامادری ترلان تا دخترش را دید از حال رفت. وقتی به هوش آمد، متوجه شد که دخترش باید کارهایی را که پیرزن گفته بود، بر عکس انجام می‌داد؛ و این موضوع را ترلان به آنها نگفته بود.



وقتی ترلان به خانه برگشت، نامادریش تعجب کرد و آنقدر ترلان را کتک زد، تا بگوید چه کار کرده که این قدر زیبا شده. ترلان هم که دیگر چاره‌ای نداشت، تمام ماجرا را برای نامادریش تعریف کرد. نامادری دختر خودش را برای زیبا شدن به همان جا فرستاد، دخترش همان‌طور که مادر به او گفته بود، وارد غار شد و به خانه پیرزن رفت و کارهایی که پیرزن گفته بود به جای اینکه بر عکس انجام دهد، تمام وسایل خانه‌ی پیرزن را خراب و نابود کرد و همه جا را به هم ریخت.



به همین خاطر نامادری ترلان برای تلافی این کار، روز به روز زندگی را برایش سخت تر و سخت تر می‌کرد.

تا اینکه ماجرای زیبا شدن ترلان به همه‌ی شهرهای اطراف رسید، مردم برای دیدن ترلان که بسیار زیبا شده بود و صورتش مانند ماه می‌درخشید، می‌آمدند و او را از نزدیک می‌دیدند، در ضمن او، به خاطر ماه زیبایی که در پیشانی داشت، به ماه پیشونی معروف شده بود. این خبر به گوش شاهزاده رسید. او برای دیدن ماه پیشونی به آن شهر رفت. نامادری ماه پیشونی تا این خبر را شنید، او را در تنور خانه پنهان کرد و دختر خودش را به شاهزاده نشان داد.



شاهزاده با دیدن دختر نامادری گفت: « من برای دیدن ماه پیشونی آمده ام، نه این دختر زشت و بی ادب. » او به سربازان دستور داد، همه جای خانه را گشتند و ماه پیشونی را در تنور پیدا کردند. شاهزاده ماه پیشونی را دید و مجذوب ادب و زیبایی او شد و او را برای خودش خواستگاری کرد. ماه پیشونی هم با کمال میل قبول کرد و به همراه شاهزاده به قصر رفت و در کنار هم، زندگی خوش و خرمی را شروع کردند.

